



**یکم.** خبری در جهان پیچید. نویسنده‌ای محبوس در جزیره‌ی مانوس به جرم مهاجرت غیرقانونی، اولین رمانش را به مددِ گوشی تلفن همراهش به بیرون از جزیره فرستاد. این رمان برنده‌ی نفیس‌ترین جایزه‌ی ادبی استرالیا شد.

**دوم.** نویسنده‌ای خواسته بود به دوردست‌ترین جای جهان بگریزد تا «آزادانه» بنویسد. فارغ از قید و بند و سانسور. فارغ از فشار و تبعیض و محرومیت زیستی و جغرافیایی. نویسنده صدایی مرموز شنیده بود. با قایقی

کهنه در اقیانوس می‌راند تا به سرزمینی برسد که چندصد سال پیش نه گریز از فلاکت که شهوتِ کشف و کام‌گیری از سرزمینی غنی بادبان‌های کشتی‌های مهاجران انگلیسی را برافراشت و بر دریاها سرگردان کرد تا تاریخِ دوردست خیالی خود را با دست خودشان بنویسند. و سند آن خاک را به نام خود بزنند، به نام فاتحان. همان‌ها که در تاریخ‌شان نوشتند چگونه زدند و کشتند و غصب کردند. استرالیا اما مال آنها شد. ساختند و رشد کردند و فراموش کردند اضطراب پدران‌شان را وقتی سوار بر کشتی به سرزمین ناشناخته‌ای چشم دوخته بودند. فراموش کردند بهت و حیرت بومیان را از خشونت‌ی که مهمانان ناخوانده بر آنها تحمیل کردند. فراموش کردند و سرمست از ثروت و غنای سرزمین تازه، آواز سیرن‌ها را آموختند. و صلا دردادند. و صدها سال بعد نویسنده‌ای شنید. به سوی صداهاى مسحورکننده شتافت. اولیس را از یاد برد و گوش‌هایش را با موم پر نکرد. رفت و سیرن‌ها حبس‌اش کردند.

**سوم.** اما نویسنده در خفا می‌نویسد. به دور از نگاه‌ها. به دور از زندگی روزمره. در خلوت. در تنهایی‌ای فراتر از تنهایی روزمره‌ای که در تصور همگان نقش بسته‌است. پس از چه می‌گریزد؟ از چه باید بگریزد؟ مگر همواره در دوردست نیست تا به ناممکن انسانی دست یابد. تا از انسان بنویسد. از رنج بودن‌اش. از سنگینی هستی‌ای که بر دوش می‌کشد. مگر تکه‌ای از خورشید را نربوده و مگر نمی‌داند باید تاوان‌اش را بدهد؟ مگر نمی‌داند باید خورشید شود. خودش را مصرف کند. خودش را تمام کند. بتاباند تا باشد. بی‌وقفه و بی‌چشم‌داشت. مگر نباید فراموش می‌کرد که او

پیشاپیش در دوردست است؟ دور از دست. تا صداها را بشنود. تا با اشباح محرم شود. تا بنویسد. تا آزادی ناممکن را در نوشتن محقق کند. تا به حدود ناممکن هستی انسانی بتازد. تا فراتر رفتن را بیازماید. تا با قمار بر سر زندگی اش انسان را به انسان‌ها نشان دهد.

**چهارم.** نویسنده‌ای می‌گریزد. به دنیایی مدرن و مأمنی آرام پناه می‌برد تا در «فراغت» بنویسد. اما مگر نوشتن مستلزم نفی تمام آرامشی نیست که زندگی روزمره به نویسنده عطا می‌کند؟ آیا نویسنده با موقعیتی متعارض مواجه نیست؟ از طرفی دنیای آرام و زندگی روزمره‌ای در خور انسان می‌خواهد تا بتواند بنویسد. و از طرف دیگر هنگام نوشتن باید تمامی آن را نفی کند تا به تجربه‌ی آزادی ناممکن در نوشتار نزدیک شود. اما مگر شرط نوشتن، داشتن تجربه‌ای تعریف‌شده از زندگی‌ای در خور انسان است؟ ناکامی نویسنده‌ای همچون بوچانی در رسیدن به زندگی‌ای در خور انسان چنان که خود می‌گوید دقیقه‌ی مهمی برای مواجهه با تعارضی است که همواره در حرکت به سوی نفی مطلق در ادبیات محقق می‌شود. نویسنده همواره با الزام گریز مواجه است. اما گریز از کجا به کجا؟ گریز بوچانی صرفاً از زندگی روزمره‌ای به زندگی روزمره‌ی دیگری بود برای رفاه حال فردی‌اش در جایی که سیرن‌ها از راحتی و زیبایی مناظرش می‌سرودند. اما چه شد که آزادی و قدرت مطلق ادبیات در محبس مانوس بر او آشکار شد<sup>۱</sup> ؟

---

<sup>۱</sup> بوچانی در متن سخنرانی اهدای جایزه‌اش می‌گوید: « بعد از سال‌ها مبارزه با سیستمی که به طور کامل هویت انسانی و فردیت ما را نادیده می‌گرفت، خوشحالم که حالا به این جا رسیدم. بودن من در این‌جا و در

**پنجم.** کتابی منتشر می‌شود. اشباح مادیت می‌گیرند و به جهان افزوده می‌شوند. کتاب منتشر می‌شود. کلمات مادیت می‌یابند. نویسنده روح‌اش را عریان کرده‌است. نویسنده از خود بیرون می‌رود. تمام هستی‌اش را از یک سو یک‌جا درمی‌یابد و از سویی دیگر از دست‌اش می‌دهد. همه چیز تمام شده است. کتاب هستی مستقل‌اش را باز یافته و از نویسنده فاصله گرفته‌است؛ کتاب خوانده می‌شود. قضاوت می‌شود. نویسنده درهم می‌شکند. نویسنده می‌میرد. برمی‌گردد بر جسد خود می‌دمد تا روح رفته در کتاب را از آن خود کند. تا با لکنت از کتاب خود بگوید. از خود بگوید. از خودی که آن را نوشته است. کلمات به او خیانت می‌کنند. همان کلماتی که

---

برابر شما ثابت می‌کند که همچنان کلمات قدرت این را دارند که روش‌های ضدانسانی سیستم‌ها و ساختارهای قدرت را به چالش اساسی بکشند. من همیشه گفته‌ام که به قدرت کلمات و ادبیات باور دارم. من باور دارم که ادبیات توانایی ایجاد تغییر دارد و می‌تواند سیستم و قدرت را به چالش بکشد. ادبیات قدرت این را دارد که به ما آزادی بدهد. بلی، این واقعیت دارد. من سال‌ها در قفس بوده‌ام، اما ذهن من همیشه واژه‌ها را خلق می‌کرد و همین واژه‌ها من را از مرزهای این زندان و این جزیره عبور داد این واژه‌ها من را به دنیای بیرون از زندان و به مکان‌های ناشناخته رسانده‌اند. به طور واقعی باور دارم که کلمات بسیار قوی‌تر از زنده‌ها و سیم‌های خاردار زندان هستند. این‌ها فقط شعار نیست، من یک ایده‌آلیست نیستم و این‌جا خیال‌پردازی نمی‌کنم. بلکه این کلمات را به‌عنوان انسانی واقعی می‌گویم که این‌جا، در این جزیره، به مدت شش سال به‌زور گروگان گرفته شده کسی که شاهد شگفت‌آورترین تراژدی‌های انسانی در این مکان بوده این واژه‌ها به من اجازه می‌دهد تا امشب در حضور شما ظاهر شوم. با فروتنی هرچه تمام‌تر، می‌خواهم بگویم که این جایزه یک پیروزی است. این نه تنها یک پیروزی برای ماست بلکه یک پیروزی برای ادبیات و هنر و فراتر از همه‌ی این‌ها، یک پیروزی برای انسانیت است پیروزی برای انسان بودن و شأن و منزلت

انسانی اوست. این پیروزی بر سیستمی بود که هیچ‌گاه هویت انسانی ما را به رسمیت نشناخت.»

با تیز و حساس نگه داشتن ذهنش در خلوت آن‌ها را می‌تراشید و صیقل می‌داد. باید از تنهایی و رنج نوشتن بگوید. نمی‌تواند. نویسنده همواره و همیشه شکست خورده است. اما در این احساس شکست تنها نیست. باید به یونان برگردد به پرومته فکر کند. باید به سهم آتشی که به دست آورد فکر کند. سهمی که از خورشید دزدید. باید از توصیف رنج پرومته‌وار خود بگذرد. این آتش از آن او نیست باید بگوید از گذشتگان به میراث گرفته. باید خود را رها کند. باید فردیت‌اش را بی‌معنا کند تا جزئی در مقام کل شود و بتواند فاش کند. او رازدار هستی است. پس باید بگوید انسان کیست؟ کجا ایستاده؟ اکنون‌اش چیست؟ به کجا می‌نگرد؟ به کجا می‌گریزد؟ بر سر جهان چه آورده؟ جهان با او چه کرده؟

ششم. هر نویسنده‌ای می‌تواند در اوج رنج، مارکی دو ساد را در اعماق سیاه‌چاله‌های زندان باستی به یاد بیاورد. وقتی توانسته بود از فردیت‌اش رها شود و بزرگترین آرمان روشنگری را لابه‌لای روایت‌های هولناک‌اش از انسان خاطرنشان کند. ساد نوشته بود: «این امکان پیش آمد تا (...) به انسان بگوییم: این چیزی است که شده‌ای. راهی برای اصلاح خودت پیدا کن و گرنه با این وضعی که داری، حال همه را به هم می‌زنی.»